

گزارش کتاب

شرق یونانی و غرب لاتینی؛ مطالعه‌ای در سنت مسیحی^۱

وحید ستارزاده*

مقدمه

کتاب شرق یونانی و غرب لاتینی، اثر فیلیپ شرارد بریتانیایی است. نویسنده به دلیل مهارت و تسلطی که بر ادبیات یونان در دوره پیش از مسیحیت و دوره آبا دارد، رویدادها را با تحلیل تاریخی می‌نگرد. وی در این کتاب و مقدمه کوتاهی که بر آن نوشته تأکید می‌کند که این کتاب در پی تبیین ماهیت تحولات فکری در اروپا در طول دوره مسیحی است، به خصوص زمانی که به شرق یونانی و غرب لاتینی، مربوط است. از نظر او، این به معنای تحلیل ماهیت تحولات فکری بر اساس داده‌های وقایع تاریخی و دیدگاه اشخاص نیست. کتاب حاضر از آن جهت که نخست، تأثیر فرهنگ و تاریخ هلنی و رومی، و دوم تأثیر فلسفه افلاطونی و ارسطویی بر مسیحیت را بررسی می‌کند، کتابی جامع محسوب می‌شود. نویسنده در طول کتاب در پی اثبات نظریه خاصی نیست؛ اما به دلیل تسلط بر مطالب، به خوبی تأثیر فرهنگ، تاریخ و فلسفه پیش از یونان بر مسیحیت را نشان می‌دهد؛ از این جهت کتاب می‌تواند برای دانشجویانی که به تأثیرپذیری این دین از عناصر غیر مسیحی علاقه‌مندند، بسیار مفید باشد.

1. Sherard, Philip (2002), *The Greek East and The Latin West, A Study in the Christian Tradition*, Greece: Denise Harvey Pub.

* دانشجوی دکتری الهیات مسیحی، دانشگاه ادیان و مذاهب. vahidsattarzade@yahoo.com

نویسنده کتاب

فیلیپ آون آرنولد شرارد (Philip Owen Arnould Sherard) در آکسفورد به دنیا آمد و در دانشگاه کمبریج تاریخ خواند. پس از جنگ جهانی دوم به مطالعه شعر مدرن یونان برای تز دکتری خود در دانشگاه لندن روی آورد. سپس در سفر دوم به یونان، در مدرسه باستان‌شناسی بریتانیا در آتن مشغول به کار شد و پس از آن آبای کلیسا را مطالعه کرد. او در سال ۱۹۵۶م برای ورود به کلیسای ارتدوکس تعمید یافت.

شرارد بر این باور است که حیات و فرهنگ پساییزانسی در یونان ذاتاً و به طور نظام مند به سنت روحانی کلیسای ارتدوکس شرقی مربوط است. شرارد عمر خود را برای شناساندن این فرهنگ و سنت روحانی به دنیای انگلیسی‌زبان صرف کرد. به عقیده بسیاری، شرارد پیشگام شناساندن سنت ارتدوکسی، همانند شعر مدرن یونان، به دنیای انگلیسی‌زبان است. آثار او درباره کنستانتینیل و شکاف در فرهنگ مسیحی، همانند آثار او درباره شعر، افق‌های جدیدی را گشوده است.

شرارد در کنار کلیستس ویر (Kallistos Ware) و جرال د پالمر (Gerald Palmer) سال‌های بسیاری را برای ترجمه *فیلوکالیا* (The Philokalia)، مجموعه متونی درباره دعا و حیات معنوی که بزرگان سنت مسیحی ارتدوکس در فاصله قرون چهار تا پانزدهم نوشته‌اند، صرف کرد.

از نظر شرارد، مسائل معاصر نیازمند پاسخی مسیحی از منابع مسیحی بود. شرارد مسائل الهیاتی را در ارتباط تنگاتنگ با تاریخ می‌دانست و معتقد بود تفکر مردم مقدم بر اعمال آنان است. از نظر او، اگر انسان آفرینش و احساس مقدس درون خود را بازیابد و اگر بخواهد، می‌تواند زندگی هماهنگ با خود، دیگران و دنیا را دوباره کشف کند.

از دیگر نوشته‌های این نویسنده می‌توان به آثار زیر اشاره کرد:

۱. کنستانتینیل: شمایل‌نگاری یک شهر مقدس؛^۱
۲. دوران باشکوه بشر: بیزانسیوم؛ تاریخ فرهنگ‌های جهان؛^۲
۳. آتس، کوه مقدس؛^۳
۴. تباهی انسان و طبیعت: جستاری در منشأ و پیامدهای علم جدید؛^۴
۵. مسیحیت و اُرس؛ مقالاتی در باب درون‌مایه عشق جنسی؛^۵
۶. شش شاعر مدرن یونان (با همکاری ادموند کیلی)؛^۶
۷. کلیسا، قلمرو پایی و شکاف؛ جستاری الهیاتی.^۷

رویکرد تاریخی کتاب

شرارد به دو نکته در رویکرد کتاب اشاره می‌کند:

نکته نخست اینکه وقایع تاریخی یا دیدگاه اشخاص اگر ارزشی در این جستار دارد، ابتدا باید آن را به اصول غیر تاریخی مربوط دانست؛ اصولی که نمی‌توان آنها را از آن وقایع تاریخی استنتاج کرد. در نتیجه این مطالعه از پذیرش پیشینی برخی اصول و بهره‌گیری از آنها برای تحلیل وقایع شروع می‌شود. وانگهی، از نظر نویسنده، وقایع تاریخی به تنهایی غیر دقیق هستند. شرارد اشاره می‌کند که رویکرد کتاب به معنای نادیده گرفتن واقعیت‌های تاریخی نیست، بلکه از وقایع تاریخی فقط برای روشن‌تر کردن آن اصول استفاده می‌شود.

نکته دوم سؤالی است که شرارد مطرح می‌کند. اگر مطالعه از اصولی پیشینی آغاز می‌شود که از یک روند تاریخی پیروی نمی‌کنند، خود آن اصول از کجا نشئت گرفته‌اند؟ از نظر شرارد، پاسخ در خود موضوع نهفته است؛ آن اصول از سنت مسیحی نشئت گرفته‌اند. سنت مسیحی خاستگاه فکری و فرهنگی حیات اروپا در طول دوره مسیحی بود؛ بنابراین این اصول معیاری را فراهم می‌کنند که بر اساس آن، ماهیت تحولات و گسترش حیات اروپا ارزیابی و تعیین می‌شود. در واقع در سایه آن اصول گرایش‌های فکری و اخلاقی و عادت‌های فکری و احساسات که شالوده وضعیت سیاسی، اجتماعی و روان‌شناختی غرب مدرن هستند، درک می‌شوند.

تقسیم‌بندی کتاب

این کتاب به دو بخش کلی تقسیم می‌شود. بخش اول چهارفصل و بخش دوم سه فصل را در بر می‌گیرد. عناوین فصل‌ها به صورت زیر است:

بخش اول

فصل اول: پیشینه رومی

فصل دوم: ظهور و شکل‌گیری مسیحیت

فصل سوم: شکاف در دنیای مسیحی

فصل چهارم: روحانیت مسیحی و پادشاهی در شرق یونانی و غرب لاتینی

بخش دوم

فصل پنجم: انفعال (فلسفه) افلاطونی در شرق یونانی

فصل ششم: از الهیات به فلسفه در غرب لاتینی

فصل هفتم: تبعات غیر مسیحی؛ یونان و غرب مدرن

پیوست: کلیسا و دولت در یونان مدرن

گزارش کتاب

بخش اول

بخش اول کتاب بیشتر تأثیر عوامل و عناصر فرهنگی و تاریخی یونان و روم بر مسیحیت را مطرح می‌کند. شرارد جلوس امپراتور کنستانتین بر تخت پادشاهی را واقعه‌ای بسیار مهم در مسیحیت می‌داند و تأکید می‌کند که در زمان کنستانتین، امپراتوری وضعیت مطلوبی داشت. این وضعیت با شرایط بد پیشین متفاوت بود؛ چه امپراتور دیگر پیرو آیین و مذهب پیشین نبود، بلکه مسیحیت را اختیار کرده بود. از نظر شرارد، برای پی بردن به ماهیت این انتقال باید ابتدا ماهیت دین یا اعتقادی را شناخت که مسیحیت جای آن را گرفت؛ باورهایی که سنگ بنای امپراتوری روم بود. نویسنده در تحلیل وقایع به سراغ شرایط فرهنگی حاکم بر امپراتوری می‌رود که به پهنه وسیعی از جغرافیای آن زمان حکومت می‌کرد. به عبارت دیگر، او از یک سو بر اختلافات فرهنگی مردم تأکید دارد و از دیگر سو به یک فرهنگ مشترک تأثیرگذار اشاره می‌کند که به گرایشی فکری و اخلاقی مربوط است که در خود ایدئولوژی خاصی دارد. شرارد صلح آگوستوس (Pax Augusta) را تجسم این ایدئولوژی می‌داند.^۸ نویسنده، به‌عنوان متخصص، با این دیدگاه مخالف است که یونان پیشامسیحی و فرهنگ رومی یکجا و تحت عنوان مشترک توصیف شوند. شرارد معتقد است میان مفاهیم فیلسوفان متأخر یونان باستان، مثل افلاطون و ارسطو، و متفکران رومی، مثل کیکرو (Cicero) ربط و نسبتی انکارناپذیر وجود دارد. نویسنده پس از اشاره به برخی دیدگاه‌های افلاطون و ارسطو و تفاوت این دو، بر این دیدگاه ارسطو تأکید می‌کند که انسان حیوانی است که قابلیت‌های او فقط در شهر (Polis) محقق می‌شود، در حالی که از دیدگاه افلاطون،

فرآیندی از حلول حقیقه الحق (Divine Reality) وجود دارد که عالم غیب را به عالم محسوس وصل می‌کند و حتی در چیزی که فاقد صورت و غیرعقلانی است، امتداد می‌یابد. عالم مخلوق محسوس خدا و صورتی است از معقول.

از نظر شرارد، در دیدگاه ارسطو انسان که برای نخستین بار حکومت را ابداع کرد، بزرگ‌ترین خیر (Benefactor) بوده است؛ بنابراین در همین جا بود که روم مفاهیم اصلی خودش را از یونان به ارث برد. شرارد بر این باور است که امپراتوری روم، به‌خصوص در دوران آنتونینس (Antonines) نشان‌دهنده تلاشی آگاهانه برای ایجاد جهان یا امپراتوری بر اساس خواسته‌های انسان متمدن بود.

موضوع مهم دیگری که نویسنده در بخش اول کتاب مطرح کرده، جدایی و شکاف میان شرق و غرب است. از نظر او، در عین حال که امپراتوری بیزانس و اروپای قرون وسطا در سنت مسیحی سهیم بودند، تفاوت‌های ماهوی آنها مقدمه‌ای برای جدایی بود. شرارد معتقد است جدایی میان غرب و شرق جدایی میان کلیسا نبود؛ چه او کلیسا را مجموعه‌ای از اجتماعات محلی یا یک سازمان ظاهری نمی‌داند، بلکه همان‌طور که آنتونی کبیر، راهب مسیحی اهل مصر در قرون سوم و چهارم میلادی، گفته است، کلیسا محل حقیقت است. این حقیقت عیسی و لوگوس ازلی است و کلیسا در این حقیقت شریک است و چون بدن عیسی یکی است، پس کلیسا نیز یکی است. نویسنده دلایل سیاسی، اقتصادی و فرهنگی را در جدایی شرق و غرب مؤثر می‌داند؛ اما تأکید می‌کند که نباید در این موضوع اغراق کرد. شرارد معتقد است از منظر فکری، شکاف و جدایی شرق و غرب از این واقعیت برمی‌خیزد که هر دو طرف نماینده مطلق و آشتی‌ناپذیر دو تصویر متفاوت ذهنی از حقیقت بودند. این مسئله به تفاوت ساختار آموزه‌ها و همچنین عقاید کلیسایی رقیب منجر شد.

یونانیان بر این باور بودند که کلیسا در مکان‌هایی تأسیس شد که مسیح در مرکز اجرای شعائر پس از تعمید (Mystagogy of Christ) حضور داشت. بنابراین غیرممکن خواهد بود که یک مرکز یا کلیسا در مشارکت در حیات مسیح جایگاهی بالاتر یا پایین‌تر از کلیسای دیگر داشته باشد. حیات مسیح نمی‌تواند در یک مرکز کمتر یا بیشتر از مرکز دیگر باشد؛ بنابراین مسیح یا به‌طور کامل در مراسم حضور دارد یا اصلاً حضور ندارد که در حالت دوم اصلاً کلیسایی وجود نخواهد داشت.

همچنین خود مسیح نخستین کشیش و بنیان‌گذار روحانیت مسیحی است و کشیش اعظم و دائمی کلیسای مسیحی نیز باقی خواهد ماند. از این منظر، هر اسقف در مرکز انجام شعائر، جایگزین کشیش بودن عیسی در کلیسا نیست، بلکه تصویر مسیح در کلیسایی است که آن را اداره می‌کند؛ بنابراین یک اسقف نمی‌تواند جایگاهی بالاتر یا پایین‌تر از اسقف دیگر داشته باشد.

برخلاف کلیسای شرق، در کلیسای غرب، اختیارات و اقتدار به یک اسقف‌نشین و رسول خاص منسوب می‌شود. آن مرکز، کلیسای رم است که به دست پطرس رسول پایه‌گذاری شد و اختیارات و اقتدار بالاتری دارد؛ چه بر اساس متن مقدس، عیسی مسیح کلیسای خود را بر روی پطرس (صخره) بنا کرد. به عبارت دیگر، برخلاف دیدگاه کلیسای شرق، تفسیر کلیسای غرب از کلمات منسوب به عیسی درباره کلیسا و پطرس (متی ۱۶: ۱۸-۱۹) این بود که کلیسا فقط باید بر روی صخره یا همان پطرس بنا شود، نه فردی دیگر.

مسئله دیگری که شرارد در این بخش آورده، اختلاف شرق و غرب درباره قدرت و اقتدار روحانی و دنیوی امپراتور است. در کلیسای غرب در قرون وسطا، مسیح بر اساس آیه عهد جدید، ملک صادق (عبرانیان ۷: ۲)، یعنی هم پادشاه و هم کاهن یا کشیش، محسوب می‌شد؛ اما در بیزانس این اقتدار دوگانه میان امپراتور و اسقفان تقسیم شده بود. منطق استدلال پاپ کاملاً واضح بود؛ اگر مسیح معیار همه امور روحانی و دنیوی یا کشیشی و پادشاهی بود، نماینده او بر روی زمین هم یک فرد بود، نه دو فرد، برخلاف کلیسای بیزانس که امپراتور از سیستم اسقفی جدا است.

شرارد در بخش اول آموزه‌های مسیحی بر اساس دیدگاه افلاطونی، جایگاه خدا به‌عنوان خالق از عدم، تثلیث، ذات خدا و شوراهای جهانی در برخورد با بدعت‌ها را نیز بررسی کرده است.

بخش دوم

شرارد در سه فصل آخر کتاب تأثیر فلسفه بر شرق یونانی و غرب لاتینی را مطرح کرده است. او در فصل پنجم با عنوان «انفعال (فلسفه) افلاطونی در شرق یونانی» بیان می‌کند که بسته شدن مدارس فلسفی آتن پایانی بر تلاش برخی متفکران مسیحی،

همچون کلمنت اسکندرانی، بود که در پی هضم و ادغام فلسفه باستانی یونان در سنت مسیحی با آثار متافیزیکی فیلسوفی مانند افلاطون بودند. نویسندگان معتقد است مفاهیم و باورهای مسیحیت، به عنوان یک دین اجتماعی، زمانی که با فلسفه یونان، به خصوص مفاهیم عمیق فلسفی، روبه‌رو شد، در جذب آن مفاهیم ناتوان بود. وانگهی، آموزه‌های مسیحیت تنها آموزه‌هایی بودند که جامعه مسیحی به رسمیت می‌شناخت و اگر این آموزه‌ها با فلسفه یونان ناسازگار بود، فلسفه رد و منکوب می‌شد، نه آموزه‌های مسیحیت. به عبارت دیگر، گرایش برخی از متفکران مسیحی به فلسفه یونان قابل تحمل نبود و در نتیجه، فلسفه دیگر نمی‌توانست وحی لوگوس ازلی به یونانیان تلقی شود، بلکه برعکس به عنوان عامل شیطان مورد حمله قرار می‌گرفت. این حمله به فلسفه افلاطون در مقایسه با فلسفه ارسطو شدت بیشتری داشت؛ چراکه فهم فلسفه افلاطونی دست‌کم در مفاهیم متافیزیکی‌اش دشوارتر بود. به بیان دیگر، فلسفه افلاطونی به دلیل مفاهیم متافیزیکی‌اش مورد توجه عامه مسیحیان نبود و به همین دلیل به اجبار گرایش به نهان‌کاری داشت، در حالی که تفکر ارسطویی با تأکید بر روش منطقی و منظم آن، چنین نبود.

شرارد در ادامه می‌خواهد نشان دهد که چگونه در غرب، فلسفه به تدریج پررنگ شد و بر الهیات سایه افکند. وی در اینجا برخی آرای آگوستین و آکوئیناس را بررسی می‌کند؛ مثلاً از دیدگاه او، در آگوستین، عقل نمی‌تواند معرفت خود را از شهود (Intuition) بلاواسطه صور اشیا، همان‌گونه که در خدا وجود دارند، به دست آورد. خدا ذاتاً وجود صرف (Pure Being) است، پس فعل محض (Pure Act) نیز است و چون خدا همیشه هست و نمی‌تواند نباشد، هیچ چیز در خدا بالقوه نیست؛ چه، هر چیز بالقوه می‌تواند باشد یا نباشد. اگر خدا در قدرت خود منفعل باشد، می‌تواند باشد یا نباشد؛ بنابراین در خدا هیچ چیز بالقوه نیست و این یعنی خدا منحصراً فعل محض است. از طرف دیگر، انسان صاحب جسم فانی و در بالقوه بودن ماده شریک است؛ بنابراین نمی‌تواند حقایق روحانی را شهود کند. به عبارت دیگر، شهود یا دستیابی مستقیم یا بی‌واسطه به حقایق، به دلیل نوعی درون‌بودگی (Immanence) انسان از دسترس او خارج است. حقایق زمانی می‌توانستند در دسترس انسان قرار گیرند که انسان صاحب جسم فانی نبود یا آن چیزی بود که در حال حاضر نیست، یعنی فرشته.

از نظر آکوئیناس، انسان چون معرفت ذاتی ندارد و نیز نمی‌تواند شناختش را از یک شهود بی‌واسطه الهی کسب کند، معرفت هر چیز را فقط می‌تواند از راه انتزاع یا تجرد از اشیای محسوس به دست آورد؛ بنابراین آکوئیناس به دو عقل قائل می‌شود: فعال (Active) و منفعل (Passive). نفس (Soul) وقتی به محسوسات معقولیت می‌بخشد، فعال است و زمانی که از محسوسات دریافت می‌کند، منفعل نامیده می‌شود.

مسئله مهمی که شرارد درباره تفکر آکوئیناس اشاره می‌کند، تفکیک ایمان از عقل یا علم بشری است. به نظر شرارد، آکوئیناس با پیروی از ابن میمون، بوناوتورا و آلبرت کبیر، به تمایز عقل و ایمان قائل است. بر این اساس، از یک سو ایمان قابل پذیرش است، زیرا از سوی خدا وحی شده است و از سوی دیگر، علم قابل پذیرش است، زیرا حقیقتی است که نور عقل طبیعی بشر آن را تأیید می‌کند. هر یک از این دو در حوزه خود معتبرند؛ بنابراین انسان به چیزی معتقد است که نمی‌تواند بفهمد و آن حقیقت است چون خدا آن را گفته است. به عبارت دیگر، از نظر آکوئیناس، ایمان در حوزه فهم انسان نیست و آن چیزی که در حوزه فهم انسان است، ایمان نیست.

از منظر مسیحی، حقایق وحیانی مطلق تلقی می‌شوند؛ چون خدا آنها را در زمان خاص در زندگی تاریخی عیسی وحی کرده است. آنها همچنین حقایق خارج از ظرفیت انسان برای شناخت هستند. مسائل ایمانی که باید همگان به آنها ایمان داشته باشند، در شناخت‌ناپذیری برای همه یکسان‌اند و در عین حال تمام آنها نیازمند اثبات عقلانی‌اند. این اثبات عقلانی در تاریخ، در مورد معجزات خدا، حیات و رشد کلیسا یافت می‌شود.

برای آکوئیناس و دیگر متفکران مدرسی، وجود خدا و کیفیات آن باید مستقیم یا غیرمستقیم از معرفت طبیعی و عقلانی انسان از محسوسات و داده‌های تجربی استنتاج شود. تفکیک میان علم و متافیزیک یا عقل و وحی، به‌طور ضمنی در فلسفه آگوستین، سپس به‌طور آشکار در متفکران مدرسی زمینه را برای انقلابی فکری ایجاد کرد که جامعه و فرهنگ غرب را تغییر داد. وانگهی، تئوری معرفت ارسطویی در آثار آکوئیناس به درک نظم منطقی جهان مخلوق و خدا منجر شد. خدایی که به‌عنوان علت جهان مخلوق، از طریق برخی ویژگی‌های منطقی، همچون مقیاس، شکل و نظم موجود در طبیعت، قابل شناخت است.

شرارد معتقد است یک ربط درونی دیالکتیک میان تفکر آگوستین و آکوئیناس و دکارت وجود دارد. آگوستین با در نظر گرفتن معرفت ذاتی، به استقلال ذهن در برخورد با محسوسات معتقد بود؛ اما تأکید می‌کرد که ذهن تنها در نور ازلی اشیا می‌تواند درستی یا نادرستی تعقل خود را دریابد. آکوئیناس بر استقلال حوزه معرفت انسان از آن چیزی که معرفت ملک‌کی (Angelic Knowledge) می‌نامید، اذعان داشت؛ اما تأکید می‌کرد که دومی نسبت به اولی کاملاً فرابود یا متعالی است و معرفت انسان به محسوسات وابسته است و بدون آنها وجود ندارد. در نهایت دکارت از یک سو با ادعای آگوستین در استقلال ذهن و معرفت آن از محسوسات موافق بود و از سوی دیگر بر استقلال معرفت بشری از معرفت ملک‌کی مورد نظر آکوئیناس، با حذف و نادیده گرفتن دومی و نسبت دادن ویژگی‌های آن به عقل انسانی، تأکید می‌کرد.

شرارد در فصل هفتم کتاب با عنوان «تبعات غیر مسیحی؛ یونان و غرب مدرن» اشاره می‌کند که در تفکر الهیاتی قرون وسطا در غرب زمینه‌ای فراهم شد تا روح عقل‌گرایی سکولار با سرعت بیشتری گسترش یابد. وی این مسئله را به کشف دوباره تفکر ارسطو از طریق انتقال ترجمه‌ها و تفسیرهای عربی او مربوط می‌داند؛ چه از آغاز قرن دوازدهم، دنیای لاتین با دنیای عرب و یهودیان در سیسیل و اسپانیا در تماس بود. وانگهی، در طول قرن دوازدهم بود که دانشگاه‌های قرون وسطا شکل گرفتند و انحصار علم از دست راهبان خارج شد و به دست کشیشان یا روحانیان و افراد غیرروحانی افتاد.

نویسنده معتقد است در شرق یونانی، افلاطون‌گرایی خطری شرک‌آمیز برای مسیحیت محسوب می‌شد، در حالی که در غرب لاتینی، ارسطو بود که گسترش یکباره فلسفه‌اش به دلیل ترجمه و تفاسیر عربی آثارش خطرناک تلقی می‌شد. به همین دلیل در غرب و سنت مدرسی، فردی مانند آکوئیناس برای مقابله و خنثی کردن تفکر ارسطویی، وظیفه ترکیب و ادغام ارسطوگرایی در الهیات مسیحی را به عهده گرفت.

از مسائل دیگری که نویسنده در انتهای بخش دوم کتاب آورده است، می‌توان به شورای فلورانس و تلاش آن برای اتحاد شرق و غرب، وضعیت فرهنگی یونان و تلاش برخی متفکران برای احیای این فرهنگ با مطالعه آثار کلاسیک یونان اشاره کرد. شرارد در پایان کتاب تأکید می‌کند که مسیحیت سنت روحانی غرب است و کیفیت زندگی غربی به‌طور اجتناب‌ناپذیری به نسبت فهم یا عدم فهم آن تعیین می‌شود.

باید این نکته را یادآور شد که فیلیپ شرارد نویسنده‌ای دشوارنویس محسوب می‌شود؛ چراکه از یک سو روحانی مسیحی است و از سویی دیگر، به فلسفه، ادبیات معاصر و کلاسیک یونان و فرهنگ و تاریخ روم چیرگی دارد. به همین دلیل او در تحلیل وقایع به سراغ عوامل الهیاتی، تاریخی، سیاسی و فرهنگی می‌رود و فهم متن را برای خواننده دشوار می‌سازد؛ بنابراین خواننده برای فهم بهتر او باید با تاریخ یونان، روم، مسیحیت و فلسفه آشنا باشد. شرارد به اصولی پیشینی معتقد است که باید عوامل دیگر را با آن اصول تحلیل کرد. او این اصول پیشینی را به‌طور صریح بیان نمی‌کند و فقط خاستگاه آنها را سنت مسیحی می‌داند.

پی‌نوشت‌ها

1. Constantinople: The Iconography of a Sacred City
2. Great Ages of Man: Byzantium: A History of the World's Cultures
3. Athos: The Holy Mountain
4. The Rape of Man and Nature: An Enquiry into the Origins and Consequences of Modern Science
5. Christianity and Eros: Essays on the Theme of Sexual Love
6. Six Poets of Modern Greece (with Edmund Keeley)
7. Church, Papacy, and Schism: A Theological Enquiry
۸. فاصله تاریخی میان سال‌های ۲۷ پیش از میلاد تا ۱۸۰ میلادی (از قیصر آگوستوس تا مارکوس اورلئوس) که امپراتوری روم از ثبات سیاسی برخوردار بود، قلمرو امپراتوری به وسیع‌ترین حد خود رسید و جمعیت آن نزدیک به هفتاد میلیون نفر بود؛ آن را صلح رومی نیز نامیده‌اند.